

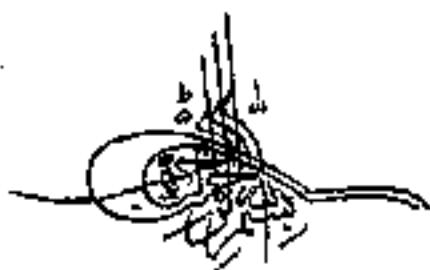
مودث شنی

اقبال

<http://dli.iit.ac.in>

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان

<http://www.KetabFarsi.com> باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی



تا در فهنسان شیر در دشیش خو
 رحمتی حق بروان پاک اد
 کار ملت محکم از تدبیر
 حافظه وین بسیں شر شیر
 پچون ابو قرد خود گذاز اندر نماز
 نصرتیش هنگام کمیں خارا گلند
 محمد صدیقیش از جانش زاره شدا
 عهد فاروق از جانش زانه شدا
 از نغم دیں در دلش چوں لله داع
 در نگاه هر شرستی اربابی ورق
 جو هر چیزش سریا بجذب شوق
 خسروی شمشیر در دشیشی نگه
 هر دو گوهر از محیط لاله
 ایں تجیہاتی از ایت مصطفیٰ رشت

ای دوقوت از جو مومن است
ای قیام و آن بخوبی می سست
فقر سوز و در دروغ فاند است
فقر را در خلق پسیدن آن بروت
فقر تا در حسن اند خل عیید
آفریں بفتح بر آن مرد شهید
لے صباح راه نور و نیزگام
در طوف مرتقیش نمک خ م
شاه در خواب بست پا هسته
غیره را هسته تو بکش گه
از حضور او مرافقواں رسید
آنکه جان تنانه در حکم رسید

سخنیم از گرمی آواز تو
لے خوش آن قوم که داند راز تو
از عنیم تو ملت ما هشتاست
می شنایم این نواها از کجاست

لے باخو شری سحاب مای پر برق
روشن فتاب شده از نور تو شرق
یک زیان در کوہ سار ما در خش
عشق را باز آلت تب فتاب یک بخش
تائیجا درست ده باشی اسیر
تلکیمی راه سینا کے بخشیده

طنه و مدم بارغ و لاغ و دشت ده چون صبا بگذشت قم از کوه و کور
خیز از مردان حق بگانه نهیت در دل او صد هزار افغان نهاد است
جاده کم دیدم از وچیز دیگر یاده گرد و رحم و حیش پیش نظر
سینه در دامن کساد شن بگئے از ضمیرش بر زیاده نگه دوی

سرخینے کبک او شاہیں مزارج آہمئے او گیرو از شیر خراج
در فضایش مجهہ باران نزیخ گه لمنه بر تون از نهیب شاہ بنگ
لیکن اندبے مرکنی آشناه روز بے نظام و ناتس ام و نیم سدا
فریبا زاں نسبت در پو از شاہ از تدوال پست تر پو از شاہ
آه قمے بے ترب تا ب حیات روڈ گارش ب نصیران و اذات
آل سیکے اندر ب جود، ایں در قیام کارو بارش چوں صلوت بے اام

ریز ریز از سنگ او مین تئے او

آه باز امر و نسبے فرد اسے او با

خطابہ قوام سرحد

لئے خود پوشید خود را بانیاں
 در مسلمانی حرم استادیر جماعت
 رمز دین متعطفہ اولی کھپیت
 فاش ویدن خوش راشناہیست
 چھیتیں ہیں ہر دیافتن سارے خوش
 زندگی مرگ ہست بیٹے یار خوش
 آں سلما نے کہ بیشید خوش را
 از جہانے بوجگزید خوش را
 اضھیس کارناتاکا گاہ اوست
 شیخ لامون چو جد الائچہ اوست
 در مکان ولا مکان غوفا کے او
 نو سپہر آوارہ در پناہ کے او
 تا دلش سترے ز اسرار خداست
 حیف اگر از خوشیں نا اشناست
 بنتہ حق وارث پیغمبر ایں
 اونکھب دو جہاں و مگراں

تا جانے دیگر سے پسیدا کند
ایں جہاں کندہا بھسٹے نہ
زندہ مرواری خیر حق دار و فراغ
از خودی اندہ و جو و او پر ارغ
پا کئے او حسکم مدنہ مخروش
ذکر او شمشیر و نکر او سپر
صیحش از باعث که برخیزد جان
لے زنور آفتاب خاوران
نظرت او بیہمات اندر جمات
او حبیم و در طوفانش کائنات
ذرۂ از گرد رہش آفتاب
شاہد آمد بر عربی او کتاب
نظرت او اکشاد از ملت امت
چشم او روشن بواز قلت امت
اند کے گم شواعت ملن شخبر
باند سے نادان بخوشش اندر گر
در جہاں آدانہ جی پارو
و حدتے گم کردہ صدقہ
بند غیر اللہ اند پائے قوت
و اغم از داغ کو در سیحائے قوت

می خیل ا از مکر بینانی بکسر ا خضیل ع ریح ا غافلی بکسر
 ز آش مردانه حق می خودست ب محنت ا ز پیرو دم آموزست
 تدقیق ا حق جو مجو ا ز نید و عسر
 مستی ا حق جو مجو ا ز بگ و حسر
 بگل محمد بگل را خنجر بگل را مج و
 ز آنکه بگل خوار است دا تم ز رد رو
 دل بخوتا جاد و دان باشی جوان
 ا ز جبلی چه راهات چون ا رخوان
 بنده باش د بز میں د چون سمند
 چون جن ا زه نئے که بر گردن بند

شکرہ کم کن از سپر لاجوڑ
 جس نگر دا قاب خود گرد
 از بخت م ذوق و شوق آگا شو
 از عالم موجود را اندازه کن
 برگ و ساری کائنات را زو حدست است
 در گذر از زنگ ش بوہائے کمن
 ایں کمن سامان نیز رد با دیو
 زندگی برآزد و دارد اساس
 نقش بنداز آزاد کئے تازه شو
 خوش باز آزاد شکر خود گنگس
 پاک شواز آزاد ہائے کمن
 چشم دگوش و چوش تیز از آزاد
 پا تھیں آزاد دل نکشت
 پا تھیں دیگران حی پنگن خشت
 آزاد سرماںی سلطان میسر
 آزاد جامِ جہاں مین فقیر

اب و گل را آزدا آدم کشند آزدا مارا ز خود محرم کشند
 چون شر را خاک نابرمی جمد فته را پهناشے گردن می ده
 پورا آذر کیسرا تمہی سر کرد از بخاک ہے خاک را کسیر کرد
 تو خود می اندر بین تھسیر کرن
 مشت خاک خوش را کسیر کرن

مسافر وارزی شوی به شهر کابل و حاضر شد بچشم عالم اجضیر نمید

شهر کابل با خلقد جنت نظر
آتی جویان از رگه کاشش بگیرا
چشم صائب از سوادش هرچیزی
دوشی پائنده با آن سرز میں
در خلام شب سمن زار شر نگرد
بر بساط سبزه می غلطهد سحرها
آن زیارت بخش سوا آن یاک یوم
با او اون خوشتر زیبا شام و دروم
آسیا و برآق و خاکش تپناک
زنده از مریع چیمش فره خاک

هزار صائب تبریزی دریچ کابل میگوید

خوش افتکه هر چشم از سوادش هرچیزی نمود

ناید اندر حرف و صوت اسرار او آفتابان خنسته در که ساراد
 ساکنانش بیرون شم و خوش گر مثل تنخ از جو هر خود بینه جبرا
 قصر سلطانی که نهش و لکش است ناتوان را گردیده اش که می ایست
 شاه را دیدم در ای کارخ پاند پیش سلطان نه فقیر نه در مندا
 غلق او فتیلیم دامه را کشند رسحم و آئین ملوك آج باز رو
 من حضور آن شهر والا گهر بیه فواره سے بدر بار عذر
 جانم از سوز کلاش در گذاز دست او بوسیدم از راه نیا
 پادشاه بین خوش کلام و ساده پوش سخت کوش فرم خوی و گرم خوش
 صدق اخلاص از نگاه میش آشکار دین ش دولت از وجودش آتوا
 خاکی و از فوریاں پاکیسته تر از مقام فقر و شاهی باخبر

در بخارا هشت روزگار شرق و غرب	محمد است اور از دار شرق و غرب
شهر را بیسے چول چکیاں نکلتے والیں	راز دار مدد خواهستان
پرده های از طلعتی معنی کشود	محترم ہائے ملک ویں دانمود
گفت ازان آتش کہ عالمی ہون	من تو اذ انم عذر نیز خوشن
ہر کرد اور از محبت لستگ و بست	در بخارا هم باشم و محسوس است
در حضور آن سلطان کیم	ہدیہ آور دم ز است ران عظیم
گفتم ایں سرمایہ اہل حق است	در پیغمبر و حیات مطابق است
اندر وہ راست دار انتہا است	جید از نیز فرست او خیر کشا است
نشہ حسر قم بخوبی دو دید	واند داند اشک از شیپوش محمد
گفت نادر در جهان بچارہ بود	از عزم دین وطن آواره بود

کوہ و دشت از خطر ایم بخیر ارغان بے حسام بخیر
 ناله بایا تگی هزار آنختم اشک باجعیت بیار آنختم
 غیر مترد آن عماک رام نه بدو
 تو شش ہر باب را بر من کشود

گفت گوئے خسرو والا نژاد پا ز بامن جذبہ سرشار داد
 وقت حمراء صدای اصلوت آن که مومن را کند پاک انجمات
 انتہا کے عاشقان سوز و گلزار کرم افراقت دستے او نماز
 راز پانے آن قیام و آن سجدو
 چریزیم محمد ران نتوان کشودا

بر فرازِ همنشاده یا بر خلده استشیانی

بیا که ساز و نگار از فوارا فتا داشت
 درون پرده او لغنه غمیت فریاد داشت
 زمانه کند بست ای راه هزار بار آراست
 من از حرم نگذشت تم که پنجه بنیاد داشت
 در شریعت عثمانیاں دو باره مبتدا
 پر گوئیست که به تکمیریاں چه افتاد است
 خوش نصیب که خاک تو اسکیست اینجا
 که ای زمین ز طلسیم فرنگ آزاد است

هزار مرتبه کابل نخوت را زولی است
 مگر آن عجذت خود سر هزار داده است
 درون دیده نگه دارم اشکب خوئیں را
 که من فهستیم دایین ولت خداداده است
 اگرچه هر حسرم ورد کا لاله دارد
 کب انگاه که بر تندیه تر ز پولاد است

سفری غریب زیارت مذاکر حکیم شانی

از فوارشہ کے سلطان شہید صبح و شام صبح و شام روز عید
 تک شیخ خادان بہت دیغیر سیماں خسرو کیاں سریا
 تاز شهر خسروی کرد مسفر شد سفر بر من سب کار تاز خضر
 سینه بکش او میاں باوے کر پار قاله دست از فیض اور کوہ سار
 آه غرفی آه حسیر یعنی علم و فن مرغاید شیر مردان کمن
 دولت محمود رازی باعروس از خانہ بدان او دانائی کوسن
 خشته در نکاش حکیم غزوی از فواحی اودل مردان قوی
 آن حکیم عجیب آن صاحب تمام ترک جوش رومنی اندکش تمام

من ز پیدا او ز پنهان در سور ہر دوا سرمایه از ذوق حضور
 او نتھاب از پرها ایمان کشود نکریم تفتیز بر مون دانمود
 ہر دوا از حکمت قرآن سبق او ز حق گوید من از عروان حق
 در فضائے مرشد او من ختم تامستارع ناله اند و ختم
 لختم لے بینده اسرار جان بر تو روشن ایں جهان فی ال جل
 حضرما دار فتنه آب و گل است ای حق راشکل اند مشکل است
 مون از افرنجیاں دید آنچه دید فتنه اند حرث آمد پید
 تا شگاو او ادب از دل نگردد چشم او را جلوه افرنج بید
 لئے حکم غیر امام عارفان پنجه از شیخیش قوش عالم رفان
 آنچه اند پرده غیر بانت گئے بود که آب فتنه باز آید بچے

پرده بگذار آشکارانی گزین تا یہ لرزد از سمجھو تو زمین
 دکش رویم خلعت بیتاب لا روح آں هر چشم را سباب دا
 چشم او بر زشت شخوب کائنات در بگدا و او منیب کائنات
 درست و با اب غایک اندستیز آن بهم پرسته ایں میزدین
 گفتتش در خیجے کیستی؟ در تلاش روی پوچکیستی
 گفت از حکم خدا نئے ذہنیں آدمے نو سازم از غایک کن
 مشت غایک را بصلنگ آزموش پے پسپے تابید و پنجید فرواد
 آخر اور آب غنگ لالهاد لاله اند پسیں از ونهاو
 باش تابینی بس از یگیے از بمار پستان لنگیں ترے
 هر زمان قدریبا دار در قیب تا نگیری از بمار خود نصیب

بود وین شارخ گل دارم نظر غنچه های رادیده ام اندیش
 لاله را در دادی و کوه و زمین ازدمیدن بازن تو ام داشتن
 پیشود مرد سکه که صاحب جن تجویت
 غنچه را کو ہنسوز اندر گلو ہست

برهار سلطان محمد علیہ الرحمۃ

خیر و ازول نامه بے نقیاد آه آں شہر کے کائیخا بون پا
 آن بار و کنخ دکو و بارند ایت آں سکو و فال فرا فاند ایت
 گنبدے بر طوفن اوچی ہریں تربت سلطان مجسموہ تاریں
 آنکھوں کوکل لالہ کوکل شست گفت در گواره نام انخست
 برق سوزان تیخ بے زنبار او دشت و در لندہ از بیغار او
 زیر گروں آیت اندھا شش قدریاں قرآن سر اپر ترشش
 شوہنی فن کدم مراد من رابود تانیوم در جسان بیوندو
 رخ نمودار سینه مل آن قتاب پر دیکھا از فردش بسچا ب

مهرگردول از جلالش در کوئی
 از شعاعش دوش می گرد و طبع
 وار پیدم از جهان حشم و گوش
 فاش چون امروز دیدم صحیح دکش
 شهر عنین ایک بہشت نگ بلو
 آج چو پا نعمت خواں در کاخ دکو
 تصریف اوقطای اند تقطیار
 آسمان با قبه هایش بهم کنار
 نمکتہ صحیح طوسی دادیدم بزم
 لشکر محمد موراد دیدم بزم
 روح سیریل اسرار کرد
 تامرا شوریده بسیدار کرد
 آن عینه شستاقی و موز و مرد
 در سخن چوں زند بے پروا جبو
 تخم اشک اندان فی ریانه کاشت
 گفتگو پا باغدا نه خوش و شست
 تانیو دم خیس برداز راز او
 سخستم از گرفتی آواز او

مناجات مرد شوریده در ویرانه غزی

لا به بکیک شعرا ع آفتاب دار و اند شاخ چندریک همچ ناپ
 چن بھارا اور اکند عربانی فاش گوشن جنریک لفس انخیا مباش
 ہر داده کیک و گند اساز دیگ من نداختم زندگی خوش تکمیر گ
 زندگی سبھم مصادف نیش و نوش زنگ قائم امروز دا از خوبی دش
 الامان از محکم ایکم الامان
 الامان از صحیح و از شام الامان

لے خدا لئے قشیر جان فتن با تو ایں شوریده دار دیکیک سخن
 فستنه ها بسیم دیکیک فستنه ها در غلوت و در انجم

عالم از تقدیر تو آهد پیدید
یا خدا نئے دیگر اور آن بیدار
شاہرش صلح و صفا باطن شفیز
اہل دل را شیشه دل ریند زیز
صدق و اخلاص صفا باقی نہما
آں قبح بشکست آں هاقی نہما
چشم تو بلاله دویان فرنگ
از که گیر در بخط و ضبط این کائنات
مردق آں بندۀ روشن نفس
نایب تو در جهان وجود دهیں
او بیندۀ نقره و فرزند وزن
گرتو افی سو منات او شکن
ایں سهمان از پرستاران کیست
در گریانش یکیه هر کام نمیست
سنهش بی سوز و جانش بی خود
او سرفیل است و صوراً و شوّش
غصه اونا سکم در جانش نمهد
درجہان کا لائسنس و نا اگنید

در صدافت زندگانی بی شبات وارد اند استمیں لاث میات
 امرگ راچول کافران داندلاک آتش او کم ہے اندشناک
 شعبد از خاک ادبار آفرین آن طلب آن حسب جو باز آفرین
 باز تقدیر اندرون او را بدہ آن حسب نون ذوق نل او را بدہ
 شرق را کن ازو جو دش استوار صحیح فردا از گریانش برآمد
 بخیر سر را بچوب او شگاف
 از شکوهش روزه منگن برقافت

فندھار و زیارتِ خیر قوہ مبارک

قندھار آں کشونہ ملنو سواو
 ایں دل رانگا کو او غاکے مراد
 رنگ ہا بوا ہوا آسپ نا
 آب ہاتا بندھوں سیجا بہا
 لالہ ہا در حسن دوست کہارا
 نار ہائیخ بستہ اندھا نارہ
 محنت آں شہر است لا کوئے دھڑ
 سار بابا پریندھل سوتے دوست
 می سدا یہم دیگر ان زیاراتِ نجہد
 از نواسئے ناقہ را آرم بوجہد

غزل

از دیر مغام آمیم بگردش صبا است
 هنر نسل لای بود از باده الات است
 دانم که نگا و اد طرفت هم سبیند
 کرو است مراساتی از عشو و ایماست
 وقت است که بکش آن میخواهد رونی باز
 پر از جسم دیدم در حسک گلیسا است
 این کار علیمیه فریست، و این سیمیه گیر
 صد شده ماضی است بکشته در پیاست

هل رجُبٌ مِنْ بَوْمَ زَبَا وَ حَسِيرٌ فَرَد
 مِنْ دُبْرِ بَحْرٍ بَا نَهَارًا بَيْنَ لَالَّهِ صَحْرَاهُ مَسْتَ
 ازْ حَرْفِ دَلَّا وَ دَيْرَشِ اسْرَارِ حَرْمَمِ پَيْدَا
 دَىْ كَافِرَكَ دَيْمَ دَرَوَادَىْ طَبَحَاهُ مَسْتَ
 سِينَاهُ مَسْتَ كَهْ قَارَانَ مَسْتَ يَارِجَحَ مَقَامَهُتَ بَيْنَ
 هَرْدَرَهَ خَالَكَ مِنْ حَشْمَهُ مَسْتَ تَمَاسَشَاهُ مَسْتَ
 خَرْقَهَ آلَ بَرْزَخَ لَكَمِيغَيَانَ دَيْرَشِ دَرْكَهَهَ لَيْخَرْقَانَ
 دَيْنَ اوْ آئِنَ اوْ قَسِيرَهَلَ دَحْبَيْنَ اوْ خَطَّافَتَهَيْرَلَ

وَ بَرْزَخَ لَكَمِيغَيَانَ: تَعْلِيْمَةَ قُرْآن
 وَ لَيْخَرْقَانَ الْمَقْرَبَهَهَ لَلْجَهَاهَنَ - حَدِيث

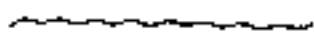
عشق را او صاحب سرا کرد عشق را او شیخ چه نشان کرد
 کار و این شوق را او منزل است ما همه یک مشت غایب کم اودیست
 آنکه از دیدش مانند نداشت در هریش مسجد اقصادیه نداشت
 آمد از پیمانه دیگر نداو داده مار نعمر اهل هنر هم
 با دل من شوق سینه پر واچر کرد با دله پر زور با هیئت اچ کرد
 رقصد اند سینه از دوز خوبی تاز راه دیده می آید بروی
 گفت من جبریلهم و تو ربیس پیش ازیں اوراندیدم این همیشی
 شعر و می خواند و خندید و گریت یارب ایں ولیانه فرزانه کیست
 در حرم با من سخن نهاده و پیغایه گفت از مے و نفع زاده و پیغایه گفت

۹ اسرائیل؛ تلمیح بایر قرآنی

گفتش این حرف پیاپا نه عصیت
 ب فرمندای مقام خائی است
 من زخون نوشیں پورم ندا
 صاحب آه سر کرم تما
 بازیابیں نکنند ای نکنند رس
 عشق مژا خیط احوال ششیں
 گفت عقل و هوش آنار دل هست
 متی و فرستگی کار دل هست

نصره از دنیافت ادانه سجد

شعله آوازه او بود، او نبود



بِرْ مَزَارِ حَضْرَتِ اَحْمَدَ رَدِيَّاً عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ مُوْسَمٌ مُكْتَفَى فَعَانِيَهُ

تربیت آں خسرو روشن ضمیر از خیرش ملتے صوت پذیر
گنبد اور آسم داند سپر با فرع از طوفن او سیما نئے هر
مشی فاتح آں امیر صفت شکن سکنه زدهم بستیلیم سخن
ملتے را داد ذوق جستجو قدس بیان تسبیح خواه بفال او
از دولت درست گمراہنے که دشت سلطنت را برداش بچان گذاشت
ملحثه سنج و عارف و مشین زن روح کا شر با من آمد سخن

سج - ناتح: سلطان محمد ناتح فاتح قسطنطینیہ

گفت می انہ مقام تو کجھت نعمت تو خاکیں اس را کریست
 خشت دنگ اذ فیض تو وارڈل روشن از گفت اڑ تو سینا چول
 پیش ملے آٹھانے کو تے دوت یک لفڑی شیر کہ اری بوجھے دوت
 اسخوشل کواز خودی آئیستا دندان آئینہ عالم را اشنا
 پیر گردیداں زین ایں سپر گردیداں زین ایں سپر
 اگر می ہسنگا مردی بایدش ہنختنیں گئے گوباز آیدش
 بندہ مومن سافیلی کمند بانگا وہ کہنہ را بھرم نہ
 لے ترا حق واد جان تاشکیب تو زست ملک دین اری سیب
 فاش گوبای پرنا در فاش گھے باطن خود را پڑھا فاش گھے

خطاب پادشاہ مسلم احیضر طاہر شاہ

آئیل کا اللہ رحمۃ صبر کا
 لئے قبائلے پادشاہی برادرت سایہ تو غاکب مارا یکیست
 خسروی را از وجود تو عیار سطوت تو ملک دو لش احصا
 از تو لے سرداری فتح و خفر تخت احمد شاہ راشانے دگر
 سینہ ہائیے مہر تو دیرا شپر از دل و از آن ذہبیگان بید
 آنگوں سیخے که داری دکمر نیم شب از تابا و گرد سحر
 نیک می دانم کہ تینچ نادرت من چہ کویم باطن او ظاہر است
 حرف شوق آور دہام از من پذیر
 از فقیر سے رمز سلطانی بھیر

لئے نگاہ تو ز شاہیں تیر تر گو دایں ملک خداوندے نگر
ایں کہ میں نیم از تقدیر یک سیست ؟ چیست آں چیزیے کہ میں بیت و
روز و شب آئینہ تدبیر ما است روز و شب آئینہ تقدیر یا است
باتو گو تم لے جوان سخت کوش چیست فرواچہ دختر امروز و دوش
ہر کہ خود را صاحب امر فذ کرد گو او گو دسپہر گرد گو
اوہمان زنگ بورا آبروست دوش از وامر و زاد و فرا از دشت
امروقی سر یا یہ روز و شب سبت زان کہ او تقدیر یہ خود را کو سبت
بشدہ صاحب نظر پیر ام چشم او بنیائے تقدیر ام
از نگاہ رش تیر تر شمشیر سیست ماہمہ چیزیں اڈ چیزیں سیست
لرزد از اندیشہ آں سختہ کار حادثات اندر بطور لوز گار

چوں پر باری ہنڑا دوستی خار	بندھے صاحب نظر دوستی خار
تیجیں آں خدا اشیاں بیدار زی	سخت کوش فریض و گراندی
قی شناسی معنی کراچی پیٹ	ایں مقامے از مقامات علی ہست
امتنان را در جهان بیٹھات	نیست مکن حبس نہ کراچی جلت
مرگزدشت آں عشاں رانگر	از فریب غربیاں خونیں بجر
ناز کاری نصیبے داشتند	دھباں فیگر علم افریشند
مسلم ہندی چرامیداں گذشت	ہمت او بوتے کاری نہما
مشت خاکش سکنچاں گویندہ	گرمی آواز من کارے نکردا
ذکر و نکرنا دری درخونی تست	فابری بالوبسی درخونی تست
سلے فرشی ویدہ بینا دوپیسہ	ستر کارا ز باثم و محمود گریسہ

ہم ازاں مر گئے کہ انہ کوہ وہ شست حق نہ تیق او بلند آوازہ شست
 روزہ اشتبہ ات پیداں می توں عصر دیگر قمر بیدن می توں
 صد جہاں باقی ہست قرآن ہنوز اندر رایاتش بیکھے خود را بسونے
 باز فتح اس را ازاں سونے بدھ عصر دل اصبح نور و نور بدھ
 ملتے گم گھستہ کوہ و کمر اج ہبہ نیشن دیدہ ام حینے دگر
 رانگہ بود اندر دل میں ہنوز و درد حق نہ تقدیر شس مر آگاہ کوہ
 کار و بارش رانکو سنجیدہ ام آنچہ پہاں است پیدا و بیدہ
 مر و بیداں زندہ زا فلکہ ہوت نیڑا پتے او جہاں چار سوت
 ہندہ کو دل غبیہ اللہ ہست می توں منگ از تجلیج او گست

او نگنجد و جهان چون و چیزند تهرت ساحل باری می بستد
 چوں زرور نئے خوش برگیر و حجاب
 او حساب است و ثواب است و عذاب
 برگ فساز ناکتاب و حکمت است ایں دو قوت عہت بیار ملت است
 آن فتوحاتِ جهان فی وقی شوق ایں فتوحاتِ جهان تخت فرق
 پر دو نصامِ خدا نے لایزال مومنان را آن جمال است این جلال
 حکمتِ اشیا و فنگی زاده است اصل و جذذبِ احیا و مریت
 نیک اگر یعنی مسلمان زاده است ایں گمراز دست ما افتاده است
 چهل عرب اندار و پاپکش علم و حکمت را بنادیگز نہ کرد
 دانه آن صحرائشیناں کاشتند خاکش افغانستان بود شتنند

ایں پری ارشیوں سے اسلام است
 باز صید شش کن کن او از قافت مات
 لیکن از تہذیبِ لادینے گریز
 زان کد او بامیں حق دار و متیر
 فتنہ ها ایں فتنہ پیاز آورد
 لات و حرث لے در حرم باز آورد
 از فتوش فیده دل نا بصیر
 روح از بے آئی او قشنہ میرا
 لذتِ بہت ای از دل می برد
 بلکہ دل زین سپیکر گل می برد
 کہنہ دُز دے غارت او برلاست
 اللہ می نال دکھ دار غ من کجا سست
 حق نصیب تو کست دوق حضور
 باز گویم آنچہ گفتہم در ز بو
 مردُون و ہم زیستن لئے بختہ دس
 ایں ہمہ از اعتبارات است بس

هر و کر سو زیر نوا را مردہ
 لذتِ صورت و صدارا مردہ
 پیش چنگے مسٹی مفریست کو
 پیش دنگے زندہ در گوریست کو
 روح با حق زندہ و پاینده است
 در نہ ایں را مردہ آں لازم نہ است
 آنکه سچی لایہ موت آمد حق است
 زمین با حق حیاست مطلق است
 ہر کہ بیسے حق زمیست جزء مردار است
 گرچہ پس در ما تم اوزار است

بِرَحْدَه از قرآن الْخُواہی شبات	دُخْمیرش فِیہ ام آبِ حیات
می دهد مارا پس ام لَا تَخْفَتْ	می رساند بر مقامِ لَا تَخْفَتْ
قُوَّتِ سلطان وَمِنْ رَازِ لَلَّهِ	جیبِتْ هر و فقیر از لَلَّهِ
تَادُوْتَیْخ لَا دِلَالَ اَدَسْتَیْم	مَاسُولِ اللَّهِ رَانْشَانْ گَفَّاشِتَیْم
خاوهان از شعله من و شان است	لَے خنک مرد کے کوہ حصہ من است
اَزْتَبْ وَنَایمْ صَبَبْ بَخُودِ بَگِیر	بَعْدَ از یز نایم چو من هر و فقیر
گوهر دریائے قرآن سفتة ام	مشرح رمزِ صَبَبْ شَهِ اللَّهِ لَفْتَه ام
با مسلمان اس غنیمہ خشید ام	کهنه شاخے ران کے خشید ام
عشق من از زندگی دار و سراغ	عقل از صہبائے من و شون ایماغ
نکته ہائے خاطرا فرونسے کگفت	بِسْلَمَ حرف پرسو نے کگفت

پچھئے نالیدم اندر کوہ و دشت تامقاہِ خوش بیمن فاش گشت
 حرفِ شوق آموختم و اخوتتم آتشِ افسرود باز افرادِ ستم
 با من آؤ صبح گلاب ہے دادہ اندر سطوتِ کوس ہے بکار ہے دادہ اندر
 دارم اندر سینہ نور لکا لکا در شرابِ بیمن سرو بیلکا لکا
 فکر میں گردوان سیرا ز فیضِ اوت جو کے ساحل ناپذیر از فیضِ اوت
 پس بگیر از بادہ من یک د جام
 تا در خشی مسئلہ تینج سبے نیام

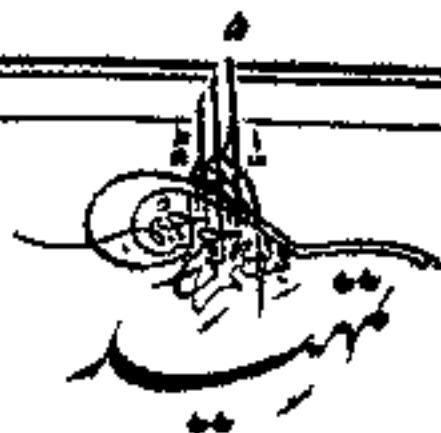
پُسچ باید کرد ائمہ قوامِ شرق
ثنوی

فهرست مضمون

نمبر شمار	مضمون	صفحه
۱	بخاسته کتاب	۲
۲	تمهید	۵
۳	خلاب به مر عالم کتاب	۹
۴	محبت پیغمبر	۱۲
۵	محبت فرعون	۱۴
۶	لار آن در لار آن دله	۱۹
۷	فقر	۲۳
۸	مرد خود	۳۲
۹	در اسرار شریعت	۳۶
۱۰	انگوچند بر افزایش هنریان	۴۳
۱۱	سیاست حاضر و	۵۶
۱۲	حرفی چند بامتدت عربی	۵۱
۱۳	پس پیر باشد کرد لئے اقوام شرق	۵۶
۱۴	در حضور رسالت مانع	۶۲

بخوانندگان کتاب

سپاه و تمازه بر انگین مزم از ولایت عشق
که در حرم خطرے از بغاوت خرد است
زمانه هریچ نداند حقیقت او را
جنون قیاست که موزون قیامت خرد است
باش مقام رسیدم چو در پیش کردم
طوفانی با من و درین سعادت خرد است
گمان هبر که خود را حساب و میزانیست
نمگاویت دنده منون قیامت خرد است



پیر وی مرشد دشنه بیر کار دان عشق وستی را هم
محکم بر تر ز ماه و افتاب خیر را از گهکشان ساز و طلب
لعل قرآن در میان بینه اش جام جم شرمنده از آنینه اش
از نئے آن نے فناز پاک زاد باز شور سے در تهاد من فقاد
عجفت جانها محروم اسرار شد غاو را ز خواب گران بیدار شد
بند ہائے تانہ اور داده اند چند ہائے کندہ را بکشاده اند
بزر قوے دامائے اسرار فرنگ کس نکونی شستی نار فرنگ
باش ماش چنیل اندست هر کمن تعجب اند را با پیگست

امتنان را نتفیگی بند بشیش کم نظر ای جذب با گویی چنین
اینج قسمے زیر پر خلاجونه بیه چنون فی و فقول کاشتے نکرد
مومن از غصم و توکل تفاهه است گزدار دایش و جو هر کافراست
خیر را ادبار میسند اندیش از نگاهش عالمی زید زبر
کوه سار از ضربت او زیر زین در گریبانش هر اول است خیز
تامے از هیئت ائم خود عده که هنگی را از تماش ابر و عده
در حکم ای شل پوسته رهناش در میان نگ پاک از نگ باش
عصر تو از ره ره جان کاه فیست دین و جز عجیب غیر اندیخت
فلسفی ایں ره کم فمید است فکر او برآب غل سچیده است
ویده از قندیل دل روشن نکرد پرندیده الکبود و سرخ وزرد

اے خوش آں مرئے کہ دل باکس شداد

بند غیر اللہ را اپنی پاٹ شاد

بھرپوری رانہ فحمد گاؤ میش جز پر شیراں کم بگوہ سزا خوشی

با حریف سفلہ تواں خرد مے گچھ پاش پا و شاہ لوم ولے

یوسف ما را اگر گر گے بہد بہ کہ مرے ناکے اور اخود

اہل دنیا بے تجھیل بے قیاس بویا با فان طاس ناشناس

اعجمی مرے چخوش شمرے بڑو سونداز نا شیراوجاں درجود

ثالہ عاشق بگوشہ هر دم دنیا

بانگ مسلمانی دیوار فرنگ است

معنی دین بیا است باز گئے اہل حق رازیں دھکت باز گئے

غم خود دنار غم افزایش مخدر (روی) زانگه عاقل غم خود کوک شکر
خرقه خود پاراست بردوش فتیر چول صبا جز بونے گل سماں مگر

فلزی ہ با دشت و دیم سستیز

شبینی ہ خود را بگیر گئے بیز

ستریق بمرد حق پوشیده نیست روح مومن کیچ میانی کھویت
قطرا شجاعم که از فوق نمود عقدہ خود را بدست خود کشید
از خودی اندر ضمیر خود داشت رخشی ایش ار خلوت فلاک بست
لیخ سوئے دریائے بے پایاں بکرد خوشیتن را در صدف پہاں بکرد

اندر آغوش سحر یکت متعپید

تا بکام غنچہ فورس حچید